

شهید قاسم سلیمانی

شهید ابومهدی المهندس



شهید مصطفی چمران



شهید اوارو اونیلی



شهید حسن شامزری



شهید حسن طیرانی ملقم



شهید حسین همدانی



شهید محسن آفری زاده



شهید صیاد شیرازی



شهید محسن حججی



شهید سیدمحمدباقر حکیم



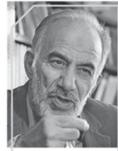
شهید عبدالعقینہ



شیخ ابراهیم زکریا



دکتر رمضان عیدانه



سردار ابراهیم محمدزاده



سیدحسن نصرالله

آرزوی گل سرخ

کتاب «آرزوی گل سرخ» که مناسبت چهلمین روز شهادت سردار بزرگ و پرافتخار اسلام حاج قاسم سلیمانی منتشر شد و در سال ۱۳۹۹ به چاپ دوم رسید. در خرداد ۱۳۹۹ در فرهنگسرای سپهبد شهید قاسم سلیمانی با حضور مسئولان سازمان فرهنگ هنری شهرداری، رئیس سازمان تبلیغات جنوب غرب تهران و سردار اقامتی از هم‌زمان سپهبد شهید قاسم سلیمانی با اهداف لوح تقدیر و تندیس شهید قاسم سلیمانی از نویسنده کتاب خانم منیره میرزایی و تصویرگر کتاب خانم راحیل تفتی پوری تقدیر و تشکر به‌عمل آمد. همچنین از این کتاب در پانزدهمین جشنواره کتاب سال پاسداران اهل قلم تقدیر به‌عمل آمده است. موضوع کتاب درباره هدیه گل سرخی است که فرزند یکی از شهیدای مدافع حرم در نماز به سردار دل‌ها، شهید حاج قاسم سلیمانی هدیه کرد و از سمیای جمهوری اسلامی بخش شد.

در کتاب این عبارت ذکر شده: «حاج قاسم تمام بچه‌ها را دوست دارد و بچه‌هایی که پدرشان شهید شده، حاج قاسم را مثل پدرشان دوست دارند» و در صفحه آخر داستان نیز از شهید حاج قاسم سلیمانی با تعبیر «مهربان‌ترین، شجاع‌ترین و عاشق‌ترین مرد شهر» یاد شده است.

در این داستان، گل‌ها در یک گلستان از آرزوهای‌شان می‌گویند و اینکه دوست دارند به دست چه کسی سیرده شوند. برخی از گل‌ها دوست دارند به دست یک معلم برسند و برخی به دست بیماری که لیخند را روی لبانش بنشانند، اما در میان این گل‌ها، گل سرخی است که بیش از این در مورد شخصیت مردی بزرگ سخنانی از باغیان شنیده و آرزو می‌کند که به دست او برسد. این گل سرانجام توسط یک فرزند شهید می‌رسد و هنگامی که سپهبد شهید قاسم سلیمانی در قوت نماز ایستاده، گل به دستش سیرده می‌شود و به این ترتیب آرزوی گل برآورده می‌شود.

در بخش‌هایی از کتاب آرزوی گل سرخ در مورد ویژگی‌های سپهبد شهید قاسم سلیمانی سخن گفته شده است، زمانی که کودک با مادرش سخن می‌گوید و مادر در مورد شخصیت سردار دل‌ها نکاتی را بیان می‌کند.

کودک سه‌ساله‌ای که این گل را به شهید سلیمانی می‌دهد، محمدحسین فرزند پاسدار شهید مدافع حرم حسین بولاس است که در ۲۱ فروردین ۱۳۹۵ در منطقه خان‌طومان سوریه به شهادت رسید. خانواده‌های شهدای مدافع حرم مازندران در دوم اسفند سال ۱۳۹۷، در شهر بابل، میزبان سردار سلیمانی بودند. در آن دیدار، حرکت دلی فرزند شهید بولاس در اهدای گل به سردار دل‌ها در قوت نماز باخورد.

فوق‌العادای داشت.
مادر شهید حسین بولاس، ماجرا را چنین تعریف می‌نماید: آن روز من به‌همراه همسر، عورسم و دو فرزندان شهیدم راهی بابل شدیم. در ابتدا در مراسم دیدار عمومی شرکت کردم و قرار شد من از نماز مغرب و عشا نوبت به دیدار خصوصی سردار با خانواده شها برسد. قبل دیدار به همه ما شاکه گل زر دادند تا هنگام دیدار با سردار به ایشان احدا کنیم. وقتی اقامه نماز جمعاعت شروع شد، محمدحسین به‌راحتی سردار را از میان جماعت پیدا کرد و شاخه گل را به او هدیه داد. کتکس از او مکس گرفت. محمدحسین بازگشت، ولی قرائ نداشتند بار دوم هم گلبرگ را برداشت و به سمت سردار دوید و در قوت به حاج قاسم احدا کرد.

مادر شهید حسین بولاس خاطرنشان می‌نماید: محمدحسین پس از شهادت سردار دچار افسردگی شد و تب کرد. می گفت دوست من را شهید کردند، من سبخی غروب در آن فضای دلگیر پاسگاه زید، حس غریبی داشتم. در پشت آن تپه بی‌رمق، به نظر می‌رسید خودرشید تن خسته‌اش را به دنبال خود می‌کشید. لفظاتی بعد روشنایی روز رنگارنگ چشمانش را به داستان سیاهی شب سیرده و دیگر وقت نماز شده بود.

زیر منیع فلزی آب وضو گرفتیم. استین چروک خورده لپاسم را از گرده آن‌رجم پایین کشیدیم و خودم را به جمع رفقایم رساندم. روی آن پتکی پلنتکی خاک گرفته نماز را خواندیم. نماز که تمام شد از جا بلند شدم و پوتین‌هایم را که بی‌توجه به نظم پاکان نقش زمین شده بودند پوشیدم تا در پهن کردن سفره به بچه‌ها کمک کند. دقایقی بعد سفره ساده با آن پارچ و لیوان قرمز پلاستیکی،کنسرو و نان، بچه‌ها را دور هم جمع کرده بود. شام خوردن نیروها که تمام شد طبق روال هر شب می‌بایست یک یسا دو گروه و یا گاهی یک گروهان به موقعیتی که بین خاکریز ما و خاکریز دشمن قرار داشت می‌رفتم و آن‌جا کمین می‌زدیم.

در واقع کمین بین ما و عراقی‌ها مشترک بود. هر وقت که ما کمی دیرتر می‌رفتمیم عراقی‌ها زودتر کمین زده بودند. هر وقت‌که ما زودتر می‌رفتمیم خبری از عراقی‌ها نبود. به خاطر نزدیک بودن موقعیت ما به شهر بصره عراق، دشمن روی این قسمت حساس بود و سعی می‌کرد برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر، از ما اسیر بگیرد.

برای پیشگیری از نفوذ بعضی‌ها خاکریزی به طول ۷ کیلومتر و عرض ۳ متر احداث کردیم. همین موضوع هم باعث شده که دشمن بیش از پیش حساس شود و مدام به ما حمله کند. ما هم برای دفاع از خود مجبور بودیم به صورت مخفیانه به جلو برویم و اجازه نفوذ و حملات مداوم را به دشمن ندهیم.

یکی از همین شب‌های کمین که آسمان گستره صورتش را به پهنای کودی شب سپرده بود و سیاهی فضا بر دستان تاریکی، خمیازه کشان به پیشوزمان آمده بود یا گروهی از بچه‌ها به سمت موقعیت حرکت کردیم. در دل تاریکی با نگاه آرام از رو به جلو می‌رفتم و سعی می‌کردیم هم او یا گاهی مستخدمین آسمان شب با سکوت هر چه بیشتر خودمان را به موقعیت برسانیم. بیشتر بچه‌ها سن و سالشان کم بود. به چهره‌هایشان که تگ‌های می‌کردی بیشتر آنها را در موقعیت بازی‌های نوجوانی نگاه می‌کوچک‌های شهربان می‌دیدنی تا موقعیت‌های خونسناک کمین مقابله با بعضی‌های عراقی. برخی پشت لبشان هم سبز نشین بود با وجود کم سن و سال بودنشان اصول نظامی را خوب رعایت می‌کردند. چند دقیقه بعد با طی کردن مسیر هر شیمان به موقعیت کمین رسیدیم.

منیره میرزایی نویسنده پنج کتاب در هر دو حوزه کودک و نوجوان و بزرگسالان است که از جانب مؤسسه فرهنگی هنری قدرولایت منتشر شده‌اند.

نخستین کتاب، «سرزمین دانه‌ها» است که در آن مفهوم معاد و زیبایی جهان آخرت به خوبی و در نهایت سادگی ولی جذاب در قالب قصه‌ای به کودکان ارائه می‌شود.

کتاب دوم با عنوان «در جست‌وجوی خدا» با روایتی جذاب کوشیده است تا موضوع مهم «شناخت خدا از راه نشانه‌ها» را به کودکان بفهماند و آنان را با خالق هستی مانوس نماید.

کتاب دیگر «تاج پندگی» است که در آن ضرورت و آثار و فواید حجاب، حجاب برتر بودن چادر، مضرات بی‌حجابی، حجاب در طول تاریخ تشریح گردیده و پاسخ‌های مستدل و مستسند و منطقی به پرسش‌ها و شبهه‌افکنی‌های حجاب داده شده و اثبات گردیده که بی‌حجابی اجباری بوده نه حجاب و بانوان به‌طور طبیعی و خودخواسته و براساس فطرت و نیاز به آرامش و امنیت، تن‌پوش و سرپوش حجاب و عفاف را انتخاب کرده‌اند و آنچه در سالیان طولانی جدید سبب بروز اختلال در پوشش و حجاب آنان شده است، ریشه سیاسی و اقتصادی داشته و به دست مافیای استغاده ابزاری از زنان اتفاق افتاده است.

کتاب «آرزوی گل سرخ» درباره شهید حاج قاسم سلیمانی و کتاب «اشک و لبخند» که مورد مدافعان حرم است که این دو اثر خانم منیره میرزایی در حوزه ایثار و شهادت، موضوع گزارش امروزمان هستند که نگاهی به محتوای این کتاب‌ها می‌اندازیم.

نگاهی به کتاب‌های منیره میرزایی

اشک و لبخند و عشق و ایثار در زندگی مدافعان حرم



بزرگ شوم ترامپ را می‌کنم، چرا دوستم را شهید کرد؟ باید پاسدار شوم و بروم قدس را پس بگیرم. امروز که حدود پنج سال دارد سردار سلیمانی را اسوه و الگویی برای خودش قرار داده است.

منیره میرزایی درباره علت نگارش کتاب «آرزوی گل سرخ» اظهار نمود: جرقه اصلی این کتاب روزی به سلیمانی رفته بودم. هنگامی که به خانه آمدم و این کلیپ را از تلویزیون تماشا کردم، سریع به نگارش پرداختم و کتاب را تدوین و ویراستاری کردم. کتاب آرزوی گل سرخ مورد استقبال قرار گرفت و برای روز چهل‌م سپهبد شهید قاسم سلیمانی در مصلی رونمایی شد.

وی افزود: کتاب «آرزوی گل سرخ» با زبانی ساده و در قالب تخیل مخاطب را به دنیای دیگری می‌برد. در این کتاب مخاطب با بُعد دیگر سپهبد شهید قاسم سلیمانی آشنا می‌شود زیرا سردار دل‌ها علاوه بر اینکه یک نظامی است، اما مهربان بوده و دوستار کودکان است. از آنجا که من یک روانشناس کودک هستم و با روحیه کودکان آشنایی دارم لذا نقش محبت و علاقه در کودکان و حتی نوجوانان را به خوبی درک می‌کنم.

اشک و لبخند

کتاب «اشک و لبخند» مجموعه داستان‌های کوتاه مدافعان حرم به روایت همسران است که چاپ اول آن در سال ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۳۹۸ و چاپ سوم ۱۴۰۰ بوده است.

«اشک و لبخند» تنها کتابی در کشور است که درباره مدافعان حرمی نوشته شده که در قید حیات بوده و به قول معروف «شهید زنده» هستند.

این کتاب مجموعه چهار داستان از مدافعان حرم به روایت همسران آنها می‌باشد که طی مصاحبه خانم منیره میرزایی با آنان روایت شده و دغدغه‌ها و شادمانی‌ها و شیدایی‌های زندگی آنان را بازتاب می‌دهد.



مقاومت به روایت مردم

اراده ماشه‌ها

قلندار مهاجر

برگردانده بود که در فاصله ۱۰-۱۵ متری از ما، صدایی به زبان عربی با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «قف» در دل تاریکی صدای فرمان ایستست سرباز عراقی همه را شوکه کرد. به یکباره عراقی‌ها منور زدنند و همه جا مثل روز روشن شد. شروع به شلیک کردند و ما را به رگبار بستند. تیرها رسام بود و نورانی، تعدادی از بچه‌ها زخمی شدند. محمدکریم اوضاع را مساعد نمی‌بیند.

تایه‌ها هم در دست‌نشان تصمیم گیر او سنگینی می‌کند. با این تعداد کم بچه‌ها، شرایط را برای مقابله با عراقی‌ها مناسب نمی‌بیند به ناچار برای حفظ جان نیروها، به گروه فرمان عقب‌نشینی می‌دهد و از ما می‌خواهد جان خودمان را نجات دهیم. همان طور که رگبار طرفین بر جان خسته تایه‌های درگیری جنگ می‌اندازد به ناچار راه رفته را در

کامران پورعباس

کام یسه گام با آنها حرکت می‌کنند. همسرانی که به شوهران‌شان عشق می‌ورزند، احساس و عاطفه دارند، در برهه‌هایی سخت تصمیم می‌گیرند، عقل و عشق را در هم می‌آمیزند تا معجزونی بهشتی بسازند… در این داستان‌های واقعی خواننده می‌تواند از زندگی زیبا و دل‌انگیز را بیابد. معنای عشق را لمس کند و دریابد که می‌توان در خانه عاشقانه زیست، عاشق ماند و از همین عشق نرذایی ساخت برای رسیدن به عشقی والا و گران‌بها و زیبا. عشق به انسان‌هایی بزرگ، کامل، معصوم و خدایی، نرذایی برای رسیدن به خدا. تمام قهرمانان داستان‌ها و حوادث، واقعی هستند. تلاش کرده‌ام با زبانی ساده و داستانی، خواننده را با شخصیت اصلی همراه کنم تا او بتواند هم با شخصیت داستان همدلی کرده و از خواندن آن بهره ببرد و هم درس‌هایی واقعی از زندگی‌هایی حقیقی بیاموزد و بداند عشق تنها آن چیزی نیست که در برخی داستان‌ها، درون‌مایه شکست، ناکامی، خرابست، رویاپردازی، و هم‌انگیزی و بی‌دینی در آن موج می‌زند!

در واقع هنوز هم زندگی‌هایی هستند که بر پایه ایمان، تعهد و اخلاق بنا می‌شوند، عشق را ایجاد کرده و از آن پاسداری و مراقبت می‌کنند تا جایی که عشقی دیگر از نوع والای آن، همین عشق زمینی را گام به گام به آسمان نزدیک می‌کند و در حقیقت زندگی ماورایی هنوز ادامه دارد…»

کتاب مشتمل بر چهار داستان کوتاه است. و شرافت اسلامی و افتخار به این ستاره‌های درخشان ایران اسلامی در ذهن انسان متبادر می‌گردد. مدافعان حرم که دشمنان را در هزاران کیلومتر ورای مرزهای ایران می‌گذاشت اب توی دل پاره‌اش نکون بخوره. وقتی دشمنان بر پرچم پرافتخار جمهوری اسلامی ایران بیفتند و با عمل به‌جای خود، داستان‌های افسانه‌ای را جلو چشم‌های خیره و حیرت‌زده همگان به واقعیت و به تصویر کشیدند…»

راز زندگی زیبا و دل‌انگیز

بعد از مقدمه، «سخن مؤلف» را که صحبت‌های منیره میرزایی است، می‌خوانیم: «اینکه مردانی جوان در دنیای پریهامو و پر بزرق و برق بتوانند در سخت‌ترین شرایط جوی‌های بی‌دیل جهاد و ایثار را به نمایش بگذارند، یابکان آن است که به حتم در خانه همسرانی فداکار، مقاوم و باورنی دلسوز و مهربان دارند که طبعاً عشق…»

عشق پای به عشق دیگه در میونه…»

صدای پوتین‌هایش روی خاکریز فاصله چندانی با او ندارد.

کافظ اسلحه را مسلح می‌کند.به سمت سینه او نشانه می‌رود.هر جقدر روی ماشه فشار می‌دهد اسلحه کار نمی‌کند. سردرگم شده است. صدای نفس‌های تندش بلند شده است. از خدا کمک می‌خواهد. در دلش حضرت زهرا(س) را صدا می‌زند و ذکر می‌گوید و دوباره دست روی ماشه می‌گذارد اما باز هم اسلحه کار نمی‌کند. دیگر رمقی برای نفس‌هایش نمانده است.

در حالی که انگشتانش روی ماشه بی‌حرکت مانده است. روی خاکریز، بالای سرش، تصویر نامفهوم آن سلیاه هم بی حرکت ایستاده است.کافظ آماده است که عراقی او را به گلوله ببندد ناگهان در دل ناامیدی که بر جانش یخ زده است صدایی آرام می‌گوید: نرنی، نرنی منم محمدکریم.

از بالای خاکریز خودش را به درون سنگری می‌رساند. کافظ نگاهش را به چهره درهم رفته محمد کریم می‌دوزد. با آمدن او آشوب ترس و اضطراب درونش کمی فروکش کرده است اما کافظ هنوز در بهت است.

با صدای آرامی که در گلویش می‌خزد رو به محمدکریم می‌گوید: من قبلت را نشانه گرفته بودم اما اسلحه کار نکرد. اسلحه را گوشه سنگری می‌گذارذ و سکوت می‌کند.گمان می‌کند اسلحه‌ها خراب شده است. با خودش می‌گوید: اگر اسلحه سالم بود الان جنازه محمدکریم روی دستم بود. در کش و قوس همین افکار ناگهان صدای دیگری سکوت سنگر را برهم می‌زند.

این بار دیگر سرباز عراقی است که به سنگر نزدیک می‌شود.کافظ بی توجه به اینکه اسلحه‌اش لفظه‌ای پیش کار نکرده است آن را به سمت عراقی نشانه می‌رود. محمدکریم نیز به سمت هدف مسلح شده است.

عراقی به بالای سرشان رسیده است. هر دو دست روی ماشه می‌گذارند و به سمت سرباز عراقی شلیک می‌کنند. میان چپاچک گلوله‌ها و افتادن سرباز عراقی در سنگر،کافظ و محمدکریم از جا بلند می‌شوند تا به عقب برگردند. با گام‌های سریع راه برگشت را در پیش می‌گیرند.

برگردم. حال کسی رو داشتمت که از عزیزی رو به جداش می‌کردند. از خادم حرم خواستم چیزی رو به رسم تبرک بهم بده. خادم با سخاوت پرچم رو با داخل ضریح برداشت و به من داد. این پرچم دقیقاً روی قبر حضرت زینب(س) بود.

بهاره پرچم رو دو دستی از ابراهیم گرفت و به صورت گذاشت. عطر دل‌انگیزی جانش را نوازش کرد.

- یا زینب کبری(س)

باران اشک‌هایش، این بار به نیست زیارت خانم زینب(س) سرازیر شد.

السلام علیک یا عقبله بنی‌هاشم، السلام علیک یا أخت‌الحسین و الحسین(ع)»

نجات‌انسانیت

داستان دیگر کتاب اشک و لبخند، ماجرای زندگی عاشقانه امیر به عنوان مدافع حرم و الهام همسرش است. الهام پس از رفتن همسرش به سوریه احساس می‌کند محکم‌تر و مقاوم‌تر شده. انگار خدا یک صبر و تحمل خاصی بهش داده و با دختر کوچکش ثنا مشکلات رو تحمل و حل می‌نماید.

در انتهای این داستان آمده است که الهام به همراه دخترش سوار مترو می‌شوند تا برای گردش به یک جای دور بروند. در مترو موبایلش مدام زنگ می‌زند.

ادامه داستان را از کتابی می‌خوانیم:

«عکس امیر روی موبایلش افتاده بود.

فریاد زد:

- صدائش آن قدر با هیجان و شادای بود که چند

نفری به اون‌ها نگاه کردند.

الو امیر تویی؟ با موبایل خودت داری زنگ می‌زنی؟

تو اومدی؟ ما متروایم. الان بر می‌گردیم خونه.

اینارو تند تند پشت سرم هر گفت. از خوشحالی داشت یال در می‌آورد.

- الهام جان! آره بر برگشتم. ولی خونه تریه. بیان بیمارستان بقیه‌الله(عج) دارم مرخص می‌شم.

خوشحالی توی چشمای الهام ماسید. لباس جمع شد و ابروهانش گره خورد. بریده بریده و آروم گفت:

- بیمارستان؟ چی شده امیر؟

- چیزی نیست، خوب شدم. یاده اون روز بهت گفتم: خسته‌ام، معرچو شده بودم. تو بیمارستان دمشق بودم. دو سه روزه که ایرانم فقط یابین.

اشک امون نداد. الهام نمی‌دونست چی به سر امیر اومده. ثنا بلند بلند می‌گریه افتاد…

قطار به ایستگاه رسید و ایستاد. الهام منتظر نشوایی‌های مردم شد. نشد ثنم تا رو گرفت و اشکاشو با خودش برد بیرون قطار…»

قطار هنوز ایستاده بود. مردم همدیگر را هول می‌دادند تا بتوانن بوش روان.

تو دنیایی که همه دنبال نفع و سود خودشونن تا شیک و مدرن و خوشحال بشن، دنبال تنوع و مد و زیبایی‌انسد، دنبال روزمزی‌گی‌های خودشونن، کی می‌تونه حال زن و کودک تها رو وسط این ازخام و شلوشویی بفهمه. زن و کودکی که به خاطر نجات انسانیت، همسر و پدر خود رو فرستادن جلوی تیغ و گلوله انسان‌نماها!

الهام سعی کرد راه خروجی مترو رو پیدا کنه. بقیه راه رو باید تاسی می‌گرفت.

الهام حس می‌کرد خیابون‌ها از همیشه شلوغ‌تر شدن. هنوز تاکسی کملاً نایستاده بود که الهام رو باز کرد و با ثنا یابین پرید. از جلوی در بیمارستان، الهام و ثنا می‌دیدند. نه کفش ثنا از پاش در اومد. انگار می‌لنگید. ایستاد و به شدت اون یکی لنگه رو هم برست کرد. الهام فکر می‌کرد چقدر حیاط بیمارستان بزرگه، انتهای حیاط، زمین رو دیدن، روی صندلی چرخ‌دار بود. ثنا با بابا رسید. آغوش امیر به روی ثنا و الهام گشوده شد. الهام صدای تیش خودش رو می‌شنید. آرزوکرد:

- ای کاش کسی اون دور و برها نبود…»

درست ساعت پنج و نیم صبح

از پنجره باریک سلول به آسمان شب چشم دوخت. زیر نور مهتاب شروع کرد به نوشتن: «درست در ساعت پنج و نیم صبح، وقتی خورشید از پشت ابرهای کبود بالا بیاید، من را تیرباران می‌کنند. این را آن مرد چاق سبزه‌رود گفت؛ با همان لپچه عربی. بعد با برهنه از سلول بیرون کشاندم و دست‌هایم را بستند. هنوز سرمای راه زکه بر پوستم دوبد، حس می‌کنم. صدای مرد چاق در گوش‌هایم زنگ می‌زند: «رمی!»

تیت قلمم را واضح‌تر از هر لحظه شنیدم. پلک‌هایم را روی هم فشردم، عرق سردی بر چهرام نشست و دست‌هایم را از پشت گره کردم. خواستم آب دهانم را قورت بدهم، اما انگار راه گلویم بسته شده بود. هوا سرد بود، باد دور ساق‌هایم پیچید و تا مغز استخوانم را سوزاند. باید هستم. دم دمای آنان بود. همیشه منتظر این لحظه بودم و خیال پرواز به سویت را در سر می‌پروراندم. فردا داشتم قبل از رفتن حسیابی را تو حرف بزنم؛ اما امروز صبح هر چه فکر کردم چیزی یاد نیامد. جز اینکه لول «مهدم» را گفتم و بعد نصیرت متل ک تابلوی زیبا در نظرم آمد. انگار به جای آن پارچه سیاهی که بر شش‌هایم بسته بودند؛ تو را می‌دیدم.

نمی‌دانم چرا خندیدم؟ شاید به خاطر این بود که در تمام سال‌های اسارت، آن قدر واضح ندیده بودم.

نمی‌دانم… نمی‌دانم چرا شلیک نکردند؟! منتظر صدای شلیک بودم؛ اما… کشان کشان دوباره بسه همین سلول تاریک و نمور برگرداندم. ایران عزیزم! نمی‌دانی چه قدر این آخرین نامه‌ام را با شوق می‌نویسم. انگار فرصت زنده بودنم تنها به خاطر این است که آخرین نامه را برای تو بنویسم. دست‌هایم می‌لرزد، شاید این نامه هیچ‌وقت به دست نرسد! چقدر این جا سبزد است و صدای جیرجیر موش‌های یک لحظه قطع نمی‌شود، تیش قلمم مثل تیک تاک عقربه ثانیه‌شود، لحظه‌های پایانی را می‌شعرد. پیر شده‌ام ایران… از دوری‌ات پیر شده‌ام… در تمام این سال‌ها چیزی چیز یاد تو مرا زنده نگه نداشته. هنوز هم دوست دارم، لایله‌ای موهای سیاهت یاس سبید بگذارم و بی‌افشان.

خوب یادم هست، آخرین بار ده سال پیش بود که بدیمت. آن روز، باران می‌آمد؛ موهابت را بافته بودی. هنوز تصویر بارانی‌ات، کنار بچه‌ک‌های بلند حیاط توی ذهنم مانده. از غروب‌ها و طلوع‌هایم کنکار، از بازیها و بهاران بی‌دری چیزی جز نگاهت را نخواستم. ساعت‌ها روزها، فصل‌ها و سال‌ها یک به یک مرا ریشخند می‌کنند و می‌گذرند. استخوان‌هایم زیر بار انتظار دیدنت می‌کشند. چشم‌هایم نگران است. به خاطر دارم و آن دو یافته سیاه رنگ موهابت را… و اشک‌هایی که از پس دود اسپند محو بوده، محو و غیبار آلوده. آه ایران… ایران… در آخرین دیدار به دستم دادی، نگه داشتم‌ام‌هر چند پوسیده شده و دیگر چیزی از آن مانده. پشت عکس برایم نوشتی «برای مرد جنگم». نمی‌دانم فردا با آنچه کنم؟ کاش می‌شد این عکس را هم با خودم ببرم. دیگر چیزی تا طلوع آفتاب نمانده. طنین پوتین‌های نگهبان بلند و بلندتر می‌شود. به طرف سلولم می‌آیند. دیگر چیزی نمانده که به خانه برگردم، به خانه برگردم و تو در را باز کنی و برای همیشه کنارت باشم. آه… ایران… ایران عزیزم…»

در سلول با سر و صدای زیاد بازی می‌شود. مرد قلمم را کاغذ را توی کیبدم می‌گذارد. زندانبان، تن نحیفش را از جا بلند می‌کند و کشان کشان با خود می‌بردا بر چشم‌هایم پارچه سیاهی می‌بندد. باران خنده و رنجورش تیرانه می‌زند.

سربازان روه‌رویش صف می‌کشند. مرد سبزر بالا می‌آورد. سرهنگ جاق دستنی بر سبیل پریشش می‌کشد و بلند فریاد آماده‌باش می‌گوید. سربازان تفنگ‌هایشان را بالا می‌آورند. مرد جنگ لبخندنی به لب دارد و استوار ایستاده است. سرهنگ به ساعتش نگاه می‌کند؛ درست پنج و نیم صبح است و بلندتر از قبل فریاد می‌زند: «رمی!»

نامه خیالی‌اش، توی جیب، زیر باران مجاله شده و جوهر سرخ قلم خیالی‌اش روی لباسش می‌دود…»

^[1] شلیک …